

داستان کوتاه جاسپر و ساعت دژاوو | مهدی تورانی کاربر انجمن یک رمان

داستان کوتاه جاسپر و ساعت دژاوو | مهدی تورانی کاربر انجمن یک رمان

جاسپر و ساعت دژاوو

نویسنده: مهدی تورانی niceroman.ir

کد داستان: ۳۵۶

ناظر: ROSALIN

ویراستار: حنانه بامیری و سها*

نام داستان: جاسپر و ساعت دژاوو

نام نویسنده: مهدی تورانی

ژانر: ترسناک / علمی-تخیلی / تریلر

خلاصه:

روزی جاسپر و خانوادش به جایی میرن تا دارو گیاهی جمع کنند. جاسپر و لئون خسته بودند و تصمیم می‌گیرند که با پدر و مادر خود نروند. آن‌ها نشسته بودند و باید منتظر می‌ماندند تا پدر و مادرشان بیایند. آن‌ها دنبال یک خرگوش می‌کنند و به یک خانه می‌رسند تا آن‌جا تا وقتی که پدر و مادرشان نیامده استراحت کنند. بعد از مدتی جاسپر رفت تا ببیند پدر و مادرش کجا هستند. وقتی پیش آن‌ها رسید دید... .

داستان کوتاه جاسپر و ساعت دژاوو | مهدی تورانی کاربر انجمن یک رمان

جاسپر و لئون دو برادر هستند. جاسپر ۱۵ و لئون ۸ سال دارد؛ روزی جاسپر و لئون به همراه خانواده خود برای جمع آوری گیاهان دارویی به جایی که گیاهان دارویی داشت؛ رفتند.

آن‌ها به جایی سرسبز، بزرگ و نزدیک به جنگل رفتند. ساعت هشت صبح بود. آن‌ها به جایی که می‌خواستند رسیدند. ماشین را خاموش کردند و پیاده شدند. حصیر را از ماشین بیرون آوردند و روی زمین پهن کردند. چایی و صبحانه‌شان را آوردند و مشغول خوردن صبحانه شدند. رابرت پدر و آنابل مادر آن‌ها بودند. رابرت گفت:

- اون جا رو نگاه کنید یک خونه اون جاست؛ الان آفتاب میاد و ما اذیت تو گرمای آفتاب اذیت می‌شیم. بهتر نیست بریم داخل اون خونه بشینیم؟
آنابل گفت:

- ما که نیومدیم کل روز رو این جا بشینیم اومدیم داروی گیاهی جمع کنیم و بریم. بعدشم اون خونه صاحب داره نمی‌شه همین‌طور بریم داخل اون خونه. آن‌ها صبحانه‌شان را خوردند.
رابرت به جاسپر و لئون گفت:

- شما هم با ما میاید بریم روی کوه دارو گیاهی جمع کنیم؟
لئون گفت:

- من حال ندارم و خسته‌م.

جاسپر گفت:

- راستش من هم حوصله ندارم.

آن‌ها صبحانه‌شان را خوردند و جمع کردند.

رابرت و آنابل به بچه‌هایشان گفتند:

- ما با ماشین جای آن کوه روبه‌رو می‌ریم! اگه چیزی داشته باشه که احتمالا تا غروب اون‌جا هستیم و داروی گیاهی جمع می‌کنیم و اگه هم چیزی نداشت میایم و به خونه می‌ریم. شما همین‌جا بشینید و جایی نرید.

رابرت و آنابل سوار ماشین شدند و رفتند. جاسپر و لئون هم روی حصیر نشستند و به طبیعت نگاه می‌کردند. کمی که گذشت حوصله‌شان سر رفت.

از روی حصیر بلند شدند و رفتند پیش گل‌ها و مشغول جمع کردن گل‌ها شدند. داشتند گل جمع می‌کردند که یک خرگوش در لابلاهای بوته‌های گل‌ها دیدند.

دنبال خرگوش کردند تا خرگوش را بگیرند. آن‌قدر دنبال خرگوش دویدند که به آن خانه رسیدند.

لئون به جاسپر گفت:

- جاسپر ما رسیدیم به این خونه.

آن‌ها نتوانستند خرگوش را بگیرند. خرگوش همچنان فرار می‌کرد و رفت داخل خانه. جاسپر و لئون داخل حیاط بودند.

جاسپر داد زد و گفت:

داستان کوتاه جاسپر و ساعت دژاوو | مهدی تورانی کاربر انجمن یک رمان

- خانوم! آقا! کسی خونه نیست؟

کسی جواب نداد. رفت جلوی خانه. درِ خانه باز بود. دوباره داد زد:

- آقا! خانوم! کسی خونه نیست؟

کسی جواب نداد.

جاسپر گفت:

- ما اومدیم تا خرگوشی که وارد خونه تون شد رو بگیریم.

باز هم کسی جواب نداد.

آن خانه خیلی بزرگ بود. درون حال هیچ وسایلی نبود حتی یک فرش.

جاسپر به لئون گفت:

- فکر کنم اهالی این خونه کوچ کردن و رفتن.

وارد خانه شدند و رفتند داخل آشپزخانه.

چند تکه ظرف داخل آشپزخانه بود. چیز دیگری در آشپزخانه نبود!

رفتند داخل حال.

از پله‌ها رفتند بالا؛ یک اتاق آن جا بود. سمت اتاق رفتند. درِ اتاق را باز کردند. در آن اتاق به جز یک تخت خواب که یک گل رُز روی آن بود چیز دیگری دیده نمی‌شد.

آن خانه برای جاسپر خیلی عجیب بود. آن‌ها از داخل خانه رفتند بیرون و داخل ایوان نشستند.

داستان کوتاه جاسپر و ساعت دژاوو | مهدی تورانی کاربر انجمن یک رمان

جاسپر به لئون گفت:

- بریم جای حصیر بشینیم.

لئون گفت:

- نمی‌دونم! ولی اون جا سایه بان نداره و خیلی گرمه.

جاسپر گفت:

- لئون اونجا رو نگاه کن. یک استخر اون جاست. با یک شنا داخل استخر تو این هوای گرم موافقی؟

لئون گفت:

- آخ جون! آره که موافقم خیلی هم حال می‌ده.

آن‌ها رفتند و در آن استخر شنا کردند. آن‌ها آن قدر در آن استخر شنا کردن و مشغول بازی کردن در آن استخر شدند که غروب شد.

لئون به جاسپر گفت:

- چرا مامان بابا نیومدن؟

لئون گفت:

- راست میگی چرا نیومدن؟

آنها از استخر بیرون آمدند.

لباس‌هایشان را پوشیدند و رفتند به جایی که قبلا نشسته بودند. پدر و مادرش آنجا هم نیامده بودند.

جاسپر به لئون گفت:

- تو همین جا بمون و جایی نرو. من برم ببینم مامان بابا کجا هستن.
جاسپر تنهایی به جایی که پدر و مادرش گفتند می‌رویم رفت؛ جاسپر به آن کوه رسید.

کمی که نزدیک آن کوه رسید ماشین‌شان را دید. نفس عمیقی کشید. نزدیک ماشین که شد دید کسی داخل ماشین نیست.

جاسپر به بالای کوه رفت و پدر و مادرش را صدا زد. هیچ‌کس جواب نداد. کمی آن طرف‌تر رفت. دوباره داد زد:

- مامان؟ بابا؟

کسی جواب نداد.

از کوه پایین رفت؛ پدر و مادرش را دید. آن‌ها روی زمین افتاده بودند.

سمت آن‌ها دوید؛ وقتی به آن‌ها رسید جای دندان‌های گِرد را روی صورت آن‌ها دید. نبض آن‌ها را نگاه کرد. نبضشان از کار افتاده بود و مُرده بودند.

جاسپر فریاد کشید و گریه می‌کرد. هیچ‌کس نبود که به او کمک کند؛ باران شدیدی بارید. جاسپر پدر و مادرش را زیر یک صخره برد تا خیس نشوند. او می‌دانست پدر و مادرش مُرده‌اند و دیگر بر نمی‌گردند.

او به امید این‌که کسی پیدا شود و پدر و مادرش را به شهرشان کالیفرنیا ببرد و دفن کند روی آن‌ها چوب و علف ریخت تا حیوانی آن‌ها را نبیند و به آن‌ها آسیب نزنند.

داستان کوتاه جاسپر و ساعت دژاوو | مهدی تورانی کاربر انجمن یک رمان

جاسپر به پدر و مادرش گفت:

- من برمی‌گردم.

جاسپر اشک‌هایش را پاک کرد و رفت پیش لئون.

لئون گفت:

- پس ماما با بابا چرا نیومدن؟

جاسپر گفت:

- اونا رفتند داخل یک خونه که اون بالا بود. اونا به من گفتن وقتی بارون بیاد بهتر می‌تونیم دارو گیاهی جمع کنیم و به خاطر همین با من نیومدن.

جاسپر به لئون گفت:

- بیا بریم خونه تا خیس نشدیم.

جاسپر و لئون سمت همان خانه‌ای که اول رفتند حرکت کردند. آن‌ها به خانه رسیدند.

داخل خانه رفتند تا از خیس شدن و برخورد صاعقه به آن‌ها در امان بمانند.

شب شد؛ جاسپر و لئون تنها در خانه بودند؛ خانه کمی سرد بود. جاسپر شومینه را روشن کرد تا گرم شوند.

لئون گفت:

- جاسپر! من گرسنمه.

داستان کوتاه جاسپر و ساعت دژاوو | مهدی تورانی کاربر انجمن یک رمان

جاسپر رفت داخل آشپزخانه تا چیزی بیاورد؛ چیزی در آشپزخانه نبود؛ خانه را گشت و مقداری سیب پیدا کرد؛ سیب‌ها را با لئون خوردند.

کنار شومینه بودند که خوابشان گرفت. لئون خوابید؛ اما جاسپر خوابش نبرد. جاسپر چهره پدر و مادرش را به یاد می‌آورد و گریه می‌کرد.

او خاطراتی که در گذشته با آنها داشت را به یاد می‌آورد و گریه می‌کرد. آن شب جاسپر تا صبح بیدار بود و گریه می‌کرد. صبح شد.

خورشید تازه طلوع کرد.

جاسپر با خودش گفت:

- برای صبحانه و یا نهار چه بخوریم؟

جاسپر داشت در آن خانه فکر می‌کرد و قدم می‌زد.

جاسپر چشمش به یک تیر و کمان افتاد. تیر و کمان را برداشت و به آن نگاهی انداخت.

با خودش گفت:

- می‌توانم به جنگل بروم و پرنده‌ای شکار کنم.

جاسپر تصمیمش را گرفت. جاسپر لئون را از خواب بیدار کرد.

به لئون گفت:

- من میرم داخل جنگل تا پرنده شکار کنم. تو همین جا بمون و اگه صاحب‌خونه اومد بگو مسافریم و داداشم الان میاد.

جاسپر تیر و کمان را برداشت و رفت داخل جنگل؛ مقداری سنگ جمع کرد و داخل جیب‌هایش ریخت تا به عنوان گلوله از آن‌ها استفاده کند. او رفت جنگل.

پرنده‌های زیادی در جنگل بودند اما چون درختان جنگل بزرگ بودند تیر جاسپر به پرنده‌ها نمی‌رسید. جاسپر در جنگل بود و دنبال پرنده می‌گشت. کمی جلوتر رفت. به جایی رفت که درختان کوتاهی بودند و پرندگان زیادی روی آن درختان نشسته بودند. جاسپر پشت یک سنگ قایم شد. به پرنده‌ها با تیر و کمان سمت آن‌ها سنگ می‌انداخت.

جاسپر بعد از تلاشی که برای شکار پرندگان کرد موفق شد دو پرنده شکار کند و به خانه برود. لئون از دیدن پرندگان خیلی خوشحال شد. جاسپر می‌خواست پیش پدر و مادرش برود. برای این‌که لئون مشغول شود به لئون گفت:

- تو پره‌های پرنده‌ها رو از بدنشون جدا کن. من برم الان میام.

جاسپر رفت به سمت جایی که پدر و مادرش بودند. رسید به پدر و مادرش. چوب‌ها و علف‌ها را از روی آن‌ها برداشت. به دلیل سرد بودن بیش از حد هوا بدنشان یخ زده بود. جاسپر نشست و گریه کرد. به پدر و مادرش گفت:

- کسی نیست که باهاش شما رو ببرم شهرمون و شما رو دفن کنن. من هم اون قدری رانندگی بلد نیستم که بتونم شما رو تا کالیفرنیا ببرم. شرمندتونم؛ بهتون قول میدم که به همین زودی شما رو به شهرمون ببرم.

جاسپر دستش را در جیب پدرش کرد و سوییچ ماشین را برداشت.

دوباره چوب‌ها و علف‌هایی که از روی بدن آن‌ها برداشته بود را روی آن‌ها ریخت تا بدنشان آسیب نبیند.

داستان کوتاه جاسپر و ساعت دژاوو | مهدی تورانی کاربر انجمن یک رمان

جاسپر رفت و به ماشین رسید؛ در ماشین را باز کرد و پشت فرمان نشست. کاری که پدرش قبلا برای روشن کردن و حرکت کردن ماشین انجام می‌داد را به یاد آورد.

جاسپر تا حالا رانندگی نکرده بود و اولین بار بود که پشت فرمان می‌نشست. دنده را خلاص کرد؛ ترمز دستی را پایین کشید و ماشین را روشن کرد؛ سمت خانه رفت.

رانندگی کمی برایش سخت بود اما هر چه بود رفت و به خانه رسید. لئون وقتی دید ماشین دارد به سمت خانه می‌آید خیال کرد پدر و مادرش هستند.

دوید و سمت ماشین آمد؛ نزدیک که شد دید جاسپر تنهاست. جاسپر وارد حیاط خانه که شد ماشین را یک گوشه پارک کرد. از ماشین پیاده شد.

لئون گفت:

- چرا تنها اومدی؟ مامان بابا کجا رفتن؟

جاسپر گفت:

- اونا مدتی از ما دور میشن! تا به کوه‌های اطراف برن و دارو گیاهی جمع کنن.

لئون گفت:

- پس چرا ماشین رو آوردی؟

جاسپر گفت:

- چون بابا بهم گفت ماشین رو ببر و اونا می‌خواستن پیاده برن.

- پرنده‌ها رو پوست کردی؟

- آره!

- بیا بریم هیزم جمع کنیم تا غذا درست کنیم.

- خب روی گاز درست کن.

- این جا خونه نیست که گاز داشته باشه.

جاسپر و لئون رفتند مقداری چوب جمع کردند؛ چوب‌ها را داخل حیاط ریختند. آن‌ها در حیاط آتش کردند. وقتی چوب‌ها تبدیل به ذغال شد جاسپر پرنده‌ها را روی ذغال‌ها گذاشت تا پخته شوند. کمی بعد پرنده‌ها پخته شدند.

پرنده‌ها را از روی ذغال‌ها برداشتن و ناهارشان را خوردند.

لئون به جاسپر گفت:

- بریم شنا؟

جاسپر گفت:

- بریم!

آن‌ها رفتند داخل استخر و شنا کردند.

بعد از یکی دو ساعت شنا کردن از استخر بیرون آمدند. آن‌ها روبه‌روی خورشید ایستادند تا خشک شوند. وقتی خشک شدند رفتند خانه؛ کمی در خانه نشستند.

جاسپر احساس گرسنگی کرد.

با خودش گفت:

داستان کوتاه جاسپر و ساعت دژاوو | مهدی تورانی کاربر انجمن یک رمان

- برم ببینم چیزی برای خوردن داخل ماشین هست یا نه.

جاسپر در ماشین را باز کرد؛ هرچه ماشین را گشت چیزی برای خوردن پیدا نکرد؛ فقط سبزی که با خود آورده بودند در ماشین بود که آن هم چیزی نداشت.

جاسپر با خود گفت:

- انگار دوباره باید به جنگل برم و پرنده شکار کنم.

جاسپر در ماشین را بست. با خود گفت:

- صندوق عقب رو هم نگاه کنم.

او صندوق عقب را نگاه کرد. دید آن گوشت و نان‌هایی که پدر و مادرش گرفتند تا بین فقرا تقسیم کنند در ماشین است. جاسپر خیلی خوشحال شد؛ گوشت‌ها و نان‌ها را بیرون آورد. لئون را صدا زد.

به لئون گفت:

- لئون بیا این‌جا.

لئون آمد. گوشت‌ها و نان‌ها را دید. خیلی خوشحال شد.

جاسپر به لئون گفت:

- باید بگردیم و یک بیل و یا کلنگ پیدا کنیم.

لئون گفت:

- بیل و کلنگ برای چی؟

جاسپر گفت:

داستان کوتاه جاسپر و ساعت دژاوو | مهدی تورانی کاربر انجمن یک رمان

- باید زمین رو کمی حفر کنیم و این گوشت و نون‌ها رو زیر زمین بذاریم تا سرد بمونه.

آن‌ها حیاط را گشتند؛ یک بیل پیدا کردند. زمین را حفر کردند و مرغ‌ها و نان‌ها را زیر خاک گذاشتند. شب شد.

جاسپر رفت پیش مرغ‌ها. خاک‌ها را بیرون آورد و یک مرغ را برداشت. دوباره خاک‌ها را سر جای اولش ریخت. مرغ را برداشت و رفت خانه. لئون را صدا زد! گفت:

- برو یه چاقو از آشپزخونه بیار.

لئون رفت داخل آشپزخانه. گشت و چاقو پیدا نکرد. گفت:

- چاقو نیست.

جاسپر بلند شد و رفت داخل آشپزخانه؛ او هم هرچه گشت چاقو پیدا نکرد. جاسپر به لئون گفت:

- من آشپزخونه رو می‌گردم تو برو داخل هال رو نگاه کن ببین چاقو و یا یه چیز تیز پیدا نمی‌کنی؟

لئون از آشپزخانه رفت بیرون؛ جاسپر را صدا زد. جاسپر رفت تا ببیند لئون چه می‌گوید.

به لئون گفت:

- چرا رفتی اون‌جا؟

لئون گفت:

- این جا یک اتاق هست.

جاسپر لامپ اتاق را روشن کرد؛ یک چاقو روی طاق پنجره بود. چاقو را برداشتند. لامپ اتاق را خاموش کردند و رفتند پیش مرغ تا خردش کنند. تمام گوشت مرغ را خورد کردند.

جاسپر به لئون گفت:

- به نظرت همه ش رو می‌تونیم بخوریم؟

- معلومه که نه!

- پس این همه گوشت رو چی کار کنیم؟

- بذار جایی که بقیه مرغ‌ها رو گذاشتی.

- همیشه که مدام گوشت‌ها رو بیارم بیرون.

- بذار داخل همون اتاقی که ازش این چاقو رو برداشتی. اون اتاق هم خیلی سرد بود.

- راست میگی اون اتاق هم خیلی سرد بود.

جاسپر نصف گوشت را برداشت و نصف دیگرش را داخل آن اتاق برد. گوشت‌هایی که برای کباب کنار گذاشته بودند را برداشتند.

داخل حیاط رفتند و آتش کردند؛ ذغال که درست شد گوشت‌ها را روی ذغال‌ها ریختند؛ گوشت‌ها پخته شدند. گوشت‌ها را از روی آتش برداشتند و خوردند؛ وقتی می‌خواستند به خانه بروند جاسپر مقداری آب روی آتش ریخت تا خاموش شود. سپس با لئون به خانه رفتند و خوابیدند.

داستان کوتاه جاسپر و ساعت دژاوو | مهدی تورانی کاربر انجمن یک رمان

آن شب جاسپر خواب دید که یک مار به خانه آنها آمده و به لئون حمله کرد. سر لئون خورد به پله‌ها و یک دفعه از خواب پرید؛ دید لئون کنارش خوابیده و او هم فهمید که خواب دیده و خوابید.

صبح شد؛ ساعت نه صبح بود که از خواب بیدار شدند. لئون گرسنه بود و مقدار گوشتی که از دیشب مانده بود را خورد. جاسپر به لئون گفت:

- من میرم جنگل تا اگه میوه جنگلی داشته باشه جمع کنم و میام خونه. تو هم مواظب خودت باش.

جاسپر سمت جنگل حرکت کرد؛ همین‌طور داشت به سمت جنگل می‌رفت و چهره پدر و مادرش را که به طور خیلی وحشتناک کشته شده بودند را به یاد می‌آورد. کمی که از خانه دور شد.

صدای جیغ لئون آمد؛ سریع دوید و به خانه رفت. وقتی جلوی درِ حال رسید دید یک مار به لئون حمله کرده.

یاد خواب دیشب خود افتاد. لئون داشت فرار می‌کرد که افتاد. سرش به پله‌ها خورد.

جاسپر چاقو را برداشت و به سمت مار رفت. جاسپر هر طور که بود مار را فراری داد. جاسپر خواب دیشبش را به یاد آورد.

خیلی تعجب کرده بود؛ دقیقا همین صحنه را دیشب خواب دیده بود. سر لئون را نگاه کرد؛ چیزی نشده بود.

جاسپر گفت:

- حالت خوبه؟

لئون گفت:

- آره خوبم ولی خیلی ترسیدم.

جاسپر رفت در آشپزخانه و یک لیوان آب برای لئون آورد. به لئون گفت:

- بیا آب رو بخور تا حالت بهتر بشه.

لئون آب را خورد؛ رفت کنار شومینه و استراحت کرد.

ظهر شد؛ جاسپر خیلی خسته بود. چون که دیشب کم خوابیده بود خواست نیم‌ساعتی چرت بزند. او دراز کشید و خوابید.

جاسپر این بار هم خواب دید. جاسپر خواب دید که لئون دارد در استخر شنا می‌کند می‌خواهد غرق شود. جاسپر سریع از خواب بیدار شد.

رفت سمت استخر. لئون در استخر بود و داشت درخواست کمک می‌کرد.

جاسپر پرید داخل استخر و او را بیرون آورد. جاسپر به لئون گفت:

- چرا بدون اجازه من رفتی داخل استخر؟

لئون گفت:

- خیلی گرم بود؛ تو خوابیده بودی و نمی‌شد بیدارت کنم. من هم تصمیم گرفتم شنا کنم تا بدنم کمی سرد بشه.

جاسپر لباس‌های لئون را پوشاند؛ او را به خانه برد.

جاسپر باز هم تصمیم گرفت تا پیش پدر و مادرش برود.

داستان کوتاه جاسپر و ساعت دژاوو | مهدی تورانی کاربر انجمن یک رمان

به لئون گفت:

- من میرم تا جایی. درها رو ببند و تو خونه بشین؛ تا بر نگشتم جایی نمی‌ری.

لئون به جاسپر گفت:

- چرا هروقت میری جایی من رو با خودت نمی‌بری؟

جاسپر گفت:

- کاری که می‌گم رو انجام بده؛ بشین داخل خونه و درها رو ببند؛ اگه کسی هم قصد اومدن به داخل خونه رو داشت صدات رو در نیار.

جاسپر رفت داخل حیاط. سوار ماشین شد و رفت پیش پدر و مادرش.

وقتی نزدیک جایی که پدر و مادرش بودند رسید ماشین را نگه داشت.

از ماشین پیاده شد و سمت کوه رفت. به کوه که رسید از کوه رفت بالا و زیر صخره‌ای که پدر و مادرش بودند رفت.

جاسپر وقتی به زیر آن صخره رسید دید چوب‌ها نیستند و همه‌شان روی زمین پخش شده اند.

جاسپر با خودش گفت:

- حتما یه حیوون وحشی اونا رو برده.

جاسپر زانو زد و گریه کرد.

جاسپر داشت گریه می‌کرد که یک کاغذ روی زمین دید؛ کاغذ را برداشت؛ یک نامه بود. نامه را باز کرد.

داخل نامه نوشته بود.

"ما پلیس اتحاد هستیم. ما این زن و مرد را به سردخانه‌ای که در غرب کالیفرنیا قرار دارد می‌بریم و سپس روی آن‌ها کالبدشکافی می‌کنیم تا علت مرگ آن‌ها را جویا شویم.

ما به شما سه روز فرصت می‌دهیم تا به سردخانه‌ای که در این نامه ذکر شده بیاید. اگر کسی طی سه روز نیامد و یا تماسی با ما نگرفت ما آن‌ها را در گورستان کالیفرنیا دفن می‌کنیم."

جاسپر نفس عمیقی کشید.

گریه کرد و گفت:

- مامان بابای خوبم از این‌که می‌دونم شما کجا هستید و توسط جونورای وحشی خورده نشدید خیلی خوشحالم. من به شما قول میدم که فردا صبح بیایم کالیفرنیا پیش شما.

جاسپر دوباره گریه کرد. سپس از جای خود برخاست و رفت پیش ماشین. اشک‌هایش را پاک کرد و سوار ماشین شد.

او سمت خانه حرکت کرد و رفت خانه؛ هوا تاریک شده بود؛ جاسپر رسید به خانه. کمی استراحت کرد و بعد رفت داخل اتاق تا گوشت‌ها را بردارد.

گوشت‌هایی که در اتاق بودند را برداشت. رفتند داخل حیاط و آتش کردند. گوشت‌ها را روی ذغال‌ها گذاشتند تا پخته شود.

داستان کوتاه جاسپر و ساعت دژاوو | مهدی تورانی کاربر انجمن یک رمان

گوشت‌ها که پخته شد آن‌ها را از روی آتش برداشتند و مشغول خوردن گوشت‌ها شدند. جاسپر به لئون گفت:

- مامان بابا رفتن کالیفرنیا.

لئون گفت:

- پس چرا ماشین رو نبردن؟

لئون گفت:

- چون با دوستشون رفتن و به من گفتن تو ماشین رو بیار.

لئون گفت:

- ولی تو که رانندگی بلد نیستی.

جاسپر گفت:

از کالیفرنیا تا این جا یک ساعته رسیدیم؛ من آروم میرم و احتمالا دوساعته برسیم. خلاصه هر طور شده فردا باید بریم کالیفرنیا.

آن‌ها شامشان را خوردند. رفتند داخل خانه و خوابیدند. جاسپر دوباره خواب دید اما نه خواب لئون را.

جاسپر خواب دید صورت یک روح با او حرف می‌زند. به او می‌گوید:

- تو نمی‌تونی تا زمانی که جن من رو از بدنت بیرون نیاوردی این خونه رو ترک کنی.

جاسپر گفت:

- جن تو دیگه کیه؟

روح گفت:

- منظور من جن زمانه. جن زمان در بدن تو فرو رفته و روح تو تسخیر کرده؛
اگه با اون جن از این جا خارج بشی روح پدر و مادرت رو نفرین و برادرت رو
می‌کشیم.

جاسپر گفت:

- نه! برادرم رو نکشید. هر کاری بگید انجام میدم.

روح گفت:

- برو در جنگل و غاری که روی اون کلمه مرگ حک شده رو پیدا کن؛ به غار برو
و ساعتی به نام دژاوو رو پیدا کن.

جاسپر گفت:

- ساعت دژاوو چه طوریه است؟

روح گفت:

- یه ساعت آهنیه که عقربه‌هاش برعکس می‌چرخه. اون ساعت در همون غار و
در اتاق رییس خون‌خوارانه. هر وقت ساعت رو آوردی برو در همون اتاقی که
گوشت‌ها را اون جا گذاشتی. من ظاهر میشم و ساعت رو از تو می‌گیرم. سپس
می‌تونم از این جا خارج بشی.

جاسپر از خواب پرید!

داستان کوتاه جاسپر و ساعت دژاوو | مهدی تورانی کاربر انجمن یک رمان

نفس نفس می‌زد و بدنش خیس عرق شده بود.

جاسپر از خواب بیدار شد.

لئون گفت:

- چی شده داداش؟

لئون رفت برای جاسپر یک لیوان آب آورد. جاسپر آب را خورد و نفس عمیق کشید.

لئون گفت:

- چی شد؟ چرا ترسیدی؟

جاسپر گفت:

- چیزی نیست فقط کابوس دیدم.

جاسپر آن شب هم تا صبح بیدار ماند. صبح شد.

خورشید تازه طلوع کرد؛ لئون خوابیده بود؛ لئون را از خواب بیدار کرد.

به او گفت:

- من میرم جایی.

لئون گفت:

- مگه قرار نبود بریم کالیفرنیا؟

جاسپر گفت:

- برم هر وقت برگشتم میریم کالیفرنیا. درها رو به روی کسی باز نکنی.

لئون گفت:

- باشه!

جاسپر رفت جنگل تا آن غار را پیدا کند.

جاسپر به محض این که وارد جنگل شد یک غار رو به رویش دید؛ روی آن کوه رفت تا غار را ببیند. روی غار را نگاه کرد؛ هیچ علامتی از نشان و یا نوشته از مرگ وجود نداشت. جاسپر چند ساعتی در جنگل گشت. ساعتش را نگاه کرد؛ ساعت دوازده بود.

جاسپر همچنان در جستجوی آن نوشته در جنگل دنبال غارها می گشت؛ جاسپر یک غار دیگر پیدا کرد. از کوه بالا رفت و سمت آن غار رفت. وقتی به غار رسید روی آن غار هم علامتی ندید.

همین طور که داشت برای غار و آن علامت می گشت پایش سر خورد.

غلت خورد و رفت پایین؛ هرکاری می کرد نمی توانست خودش را نگه دارد. سرش به یک سنگ خورد. سرش خون آمد و بیهوش شد.

چند ساعت بعد جاسپر به هوش آمد. چشمانش را باز کرد. انسان هایی با صورت های خونی از کنار او می گذشتند و ظرفی در دست داشتند و از آن ظرف خون می خوردند.

جاسپر فهمید به خانه خون خواران وارد شده. خون خواران خیلی طبیعی از کنار جاسپر رد می شدند. جاسپر تعجب کرد.

با خودش گفت:

- اگه اونا خون خوارن پس چرا با من کاری ندارن؟

جاسپر سرش درد می‌کرد. دستش را روی سرش گذاشت. از روی زمین بلند شد. داشت راه می‌رفت و فکر این بود که چه‌گونه بفهمد رییس چه‌کسی است و کجاست.

یک آئینه روی دیوار بود. جاسپر وقتی از کنار آئینه رد شد چهره‌ی خودش را دید. صورتش پر از خون شده بود و سرش شکسته بود.

جاسپر گفت:

- حالا فهمیدم چرا با من کاری نداشتن. چون صورت من هم مثل اونا خونی بود فکر کردن من هم خون‌خوار هستم.

جاسپر به سر و روی مردگان خون‌خوار نگاه کرد. دید آن‌ها غیر از لباس‌های خونی چیز دیگری ندارند. سریع ساعتش را از دستش درآورد و داخل جیبش گذاشت؛ ساعتش را نگاه کرد. ساعت هشت شب شده بود.

یکی از خون‌خواران به آن‌ها گفت:

- وقت شام شده بیاین.

همه رفتند جایی که شام می‌خوردند؛ جاسپر هم با آنان رفت تا به او شک نکنند. همه دور میز نشسته بودند و منتظر آوردن شام بودند؛ شام را آوردند.

حدود بیست انسان مرده را روی میز شام انداختند و مردگان خون‌خوار مشغول خوردن انسان‌ها شدند. جاسپر از دیدن چنین صحنه‌ای حالش خیلی بد شد.

جاسپر با خودش گفت:

- چه قدر وحشیانه غذا می‌خورن! اون هم انسان.

یکی از خون‌خواران به او گفت:

- تو چرا غذا نمی‌خوری؟ جاسپر برای این که کسی به او شک نکند او هم مشغول شد و با آنان انسان خورد. همه شامشان را خوردند. جاسپر به یکی از خون‌خواران گفت:

- رئیس کجاست؟

خون‌خوار گفت:

- داخل اتاقشه دیگه.

جاسپر گفت:

- میشه باهم تا اتاقش بریم؟ من پام درد می‌کنه و نمی‌تونم تنهایی برم.

جاسپر با آن خون‌خوار تا اتاق رئیس رفت؛ خون‌خوار اتاق رئیس را به او نشان داد.

گفت:

- بیا این هم از اتاق رئیس من رفتم.

دو نگهبان اتاق رئیس را نگهبانی می‌دادند. جاسپر می‌دانست که وقتی رئیس بیدار است و یا در اتاقش است داخل اتاق برود.

داستان کوتاه جاسپر و ساعت دژاوو | مهدی تورانی کاربر انجمن یک رمان

اتاق رئیس یک پنجره داشت؛ جاسپر یک صندلی برداشت و یواشکی و طوری که سربازان ندیدند رفت جای پنجره.

جاسپر صندلی را زیر پای خود گذاشت و رفت روی صندلی؛ اتاق رئیس را نگاه کرد.

رئیس خوابیده بود و ساعت دژاوو هم روی میز رئیس بود. یکی از خونخواران داشت به سمت اتاق رئیس می‌آمد.

جاسپر سریع صندلی را برداشت و سمت دیگری رفت؛ شب شده بود و همه خوابیده بودند. خونخواران مانند انسان‌ها نبودند که روی تخت و یا تشک بخوابند.

آن‌ها چیزی زیرشان نبود و روی زمین خشک خوابیدند.

همه‌شان خوابیدند؛ نگهبان‌هایی که پیش اتاق رئیس بودند بیدار بودند و از اتاق رئیس نگهبانی می‌دادند.

جاسپر هر چه ایستاد تا نگهبانان بخوابند فایده‌ای نداشت؛ او فهمید که نگهبانان تا صبح نگهبانی خواهند داد.

جاسپر از آن پنجره نمی‌توانست برود چون پنجره خیلی کوچک بود و از آن رد نمی‌شد. جاسپر مشغول فکر کردن بود تا راه حلی بیندیشد و داخل اتاق رئیس برود.

جاسپر که مشغول فکر کردن بود یک خرگوش را دید که داخل بوته‌ها رفت و داشت چیزی می‌خورد.

جاسپر با خود گفت:

- می‌تونم این خرگوش رو بگیرم و جلوی درِ اتاق رئیس رها کنم. با این کار شاید سربازان مشغول گرفتن خرگوش بشن و من بتونم وارد اتاق رئیس بشم.

جاسپر رفت سمت خرگوش؛ خیلی یواش راه می‌رفت تا خرگوش متوجه حضور او نشود. خرگوش که سرش داخل بوته‌ها بود جاسپر را ندید. جاسپر خرگوش را گرفت.

جاسپر آرام‌آرام سمت اتاق رئیس رفت؛ نزدیک اتاق رئیس که شد خرگوش را سمت اتاق رئیس رها کرد. نگهبانان خرگوش را دیدند.

همان‌طور که جاسپر می‌خواست شد. نگهبانان دنبال خرگوش کردند تا او را بگیرند؛ جاسپر هم از فرصت استفاده کرد. رفت سمت اتاق رئیس و یواش درِ اتاق رئیس را باز کرد.

رئیس خوابیده بود. رفت داخل اتاق و در را بست. رئیس رویش به سمت دیگری بود و ساعت دژاوو هم درست پشت سر رئیس بود. جاسپر آرام‌آرام دستش را سمت ساعت برد. دستش به ساعت خورد.

جاسپر آرام‌آرام ساعت را برداشت و سمت خود می‌کشید تا رئیس بیدار نشود. جاسپر دستش به یکی از دکمه‌ها خورد و زنگ ساعت به صدا درآمد.

جاسپر سریع ساعت را روی میز رئیس گذاشت و زیر تخت قایم شد. رئیس از خواب بیدار شد. با عصبانیت به ساعت گفت:

- احمق هنوز که صبح نشده.

داستان کوتاه جاسپر و ساعت دژاوو | مهدی تورانی کاربر انجمن یک رمان

زنگ ساعت را قطع کرد و خوابید. جاسپر زیر تخت خیلی استریش داشت و کلی عرق کرده بود.

جاسپر از زیر تخت بیرون آمد؛ رئیس خوابیده بود؛ ترسید ساعت را بردارد. رفت سمت درِ اتاق. آرام کمی درِ اتاق را باز کرد.

نگهبان‌ها نبودند؛ در را باز کرد و رفت بیرون؛ خون‌خواران روی زمین خوابیده بودند. نگهبان‌ها داشتند به سمت اتاق می‌آمدند؛ جاسپر سریع کنار خون‌خواران خوابید.

صبح شد. صدا زدند و گفتند.

- بیاین صبحانه بخورید.

همه از خواب بیدار شدند؛ رفتند تا صبحانه بخورند. دور میز نشستند و برایشان صبحانه آوردند.

صبحانه کله‌پاچه انسان بود؛ سرها را در یک ظرف بزرگ ریختند و هر کس هرچندتا که سر می‌خواست برمی‌داشت.

جاسپر هم یک سر برداشت و با آن‌ها مشغول خوردن صبحانه شد. صبحانه‌شان را خوردند. زمان گذشت و نزدیک ظهر شد. جاسپر هوس خون کرده بود.

جاسپر خون می‌خورد و کم‌کم داشت به یک خون‌خوار تبدیل می‌شد. خودش نمی‌دانست که دارد به یک خون‌خوار تبدیل می‌شود؛ موقع نهار شد. همه رفتند و دور میز نشستند.

داستان کوتاه جاسپر و ساعت دژاوو | مهدی تورانی کاربر انجمن یک رمان

دوباره انسان‌های مُرده را آوردند و مشغول خوردن آن‌ها شدند. جاسپر قبلاً وقتی انسان می‌خورد برایش دلهره‌آور و چندش‌آور بود؛ اما وقتی که این انسان‌ها را آوردند گوشت و خون آن‌ها برای جاسپر خیلی خوشمزه بود.

جاسپر هنوز به یک خون‌خوار تبدیل نشده بود. ناهارشان را خوردند.

کمی بعد خبر دادند که انسان‌ها وارد جنگل شده‌اند. خون‌خواران چاقو و نیزه در دست گرفتند و رفتند پیش انسان‌ها!

خون‌خوارها حرکت کردند تا پیش انسان‌ها بروند؛ جاسپر هم با آن‌ها رفت. وقتی انسان‌ها را دیدند پشت بوته‌ها و درختان قایم شدند. با هماهنگی و به دستور یکی از آن‌ها به انسان‌ها حمله کردند.

سرعت خون‌خواران زیاد بود و کسی نتوانست فرار کند. خون‌خوارها وقتی به انسان‌ها رسیدند اول سر آن‌ها را از بدنشان جدا کردند.

آن‌ها را در کیسه‌هایی که با خود آورده بودند گذاشتند. انسان‌ها را بردند و به آشپز دادند تا برای آن‌ها صبحانه، ناهار و شام درست کند.

شب شد؛ جاسپر دوباره به فکر دزدیدن ساعت دژاوو شد.

جاسپر یک صندلی برداشت و پیش اتاق رئیس رفت. نگهبانان نبودند.

صندلی را گذاشت زمین و روی آن رفت؛ اتاق رئیس را نگاه کرد. رئیس مشغول خوردن گوشت، جگر و خون انسان بود.

جاسپر رفت و مدتی بعد آمد. این بار وقتی داخل اتاق رئیس را نگاه کرد رئیس خوابیده بود و ساعت‌ها را در بغلش گرفته بود. رئیس از خواب بلند شد.

داستان کوتاه جاسپر و ساعت دژاوو | مهدی تورانی کاربر انجمن یک رمان

لامپ اتاقش را خاموش کرد و رفت روی تخت خواب. ساعت‌ها را در دستانش گرفت و خوابید! جاسپر فراموش کرده بود که برای چه می‌خواهد آن ساعت را بردارد.

او فقط یادش بود که یک روح به او گفته این کار را انجام بده. او به خاطر این که روح به او آسیبی وارد نکند سعی می‌کرد تا آن ساعت را بردارد و به کلی پدر و مادرش را فراموش کرده بود؛ حتی لئون برادرش را.

جاسپر رفت و حدود یک ساعت بعد آمد. دید نگهبان‌ها جلوی درِ اتاق هستند.

او رفت بیرون؛ او بیرون را گشت و توانست یک موش بگیرد. جاسپر سمت اتاق رئیس رفت و موش را روبه‌روی اتاق رها کرد.

نگهبان‌ها مشغول گرفتن موش شدند و جاسپر رفت سمت اتاق. در را باز کرد و رفت داخل. ساعت‌ها زیاد بودند و معلوم نمی‌شد که کدام یک از آن‌ها ساعت دژاوو است.

جاسپر آرام‌آرام ساعت‌ها را از دست رئیس برداشت؛ او بالاخره ساعت دژاوو را پیدا کرد. ساعت را برداشت. درِ اتاق را آرام باز کرد. نگهبانان نبودند.

او از اتاق رفت بیرون؛ وقتی به خروجی غار رسید ساعت را محکم در دستانش گرفت و با تمام سرعت سمت خانه حرکت کرد.

او رفت و رسید به خانه؛ وارد خانه شد. رفت سمت اتاق. او حتی به لئون هم که خوابیده بود توجهی نکرد و مستقیم به آن اتاقی که آن روح گفته بود رفت.

داستان کوتاه جاسپر و ساعت دژاوو | مهدی تورانی کاربر انجمن یک رمان

جاسپر وارد اتاق شد؛ چند لحظه بعد آن روح ظاهر شد. جاسپر نمی‌دانست برای چه ساعت را آورده فقط می‌دانست اگر ساعت را نمی‌آورد کسی کشته می‌شد که فکر می‌کرد آن شخص خودش بود. روح گفت:

- ساعت را آوردی؟

- آره

- الان تو به یک خون‌خوار تبدیل شده‌ای و اون جن نمی‌تونه از بدنت خارج بشه.

- کدوم جن؟

- وقتی کسی خون‌خوار بشه بعد از مدت خیلی کوتاهی همه چیز رو از یاد می‌بره. من می‌رم و آوردن این ساعت هم فایده‌ای نداره.

روح غیب شد؛ جاسپر خیلی گرسنه شده بود. ساعت را برداشت تا به آن غار برود.

چشمش به لئون افتاد؛ لئون خوابیده بود. رفت پیش لئون؛ لئون را بو کشید و سپس گاز گرفت. کمی از خون لئون را مکید و مشغول خوردن گوشت لئون شد.

یک توله گرگ داخل حیاط بود. توله گرگ بو کشید و متوجه وجود خون در جایی شد. او بو کشید و رفت داخل خانه؛ جاسپر متوجه ورود توله گرگ به خانه نشد.

توله گرگ به محض این‌که خون و لاشه، لئون، را دید سمت آن رفت. توله گرگ مقداری از گوشت لئون را با دندان‌های تیزش گاز گرفت.

جاسپر به محض این‌که توله گرگ را دید گوستی که دهنش بود را از دهنش گرفت. توله گرگ دوباره مقداری از گوشت را برداشت و فرار کرد. جاسپر ساعت دژاوو را برداشت و دنبال توله گرگ دوید تا گوشت را از او بگیرد.

داستان کوتاه جاسپر و ساعت دژاوو | مهدی تورانی کاربر انجمن یک رمان

آن قدر دنبال توله گرگ دوید که به جاده رسید. ماشین‌ها از کنار جاده می‌گذشتن و توله گرگ نتوانست به آن سمت جاده برود.

جاسپر یک اتوبوس کنار جاده دید؛ مادر یک کودک یک لحظه سر بچه‌اش را بیرون آورد تا هوا بخورد. جاسپر وقتی آن کودک را دید به سمت اتوبوس رفت. راننده اتوبوس نگه‌داشته بود تا کمی استراحت کند. جاسپر پشت اتوبوس بود و داشت به سمت اتوبوس می‌رفت.

به اتوبوس که رسید صدای گریه بچه‌ای را شنید. از شیشه اتوبوس داخل اتوبوس را نگاه کرد. نوزادی را دید که مادرش خوابیده. شیشه کاملاً پایین بود. از شیشه رفت داخل اتوبوس.

مادر آن نوزاد جاسپر را دید. خواست داد بزند که جاسپر گلویش را فشار داد و خفه‌اش کرد.

جاسپر مشغول خوردن بچه شد. راننده هم اصلاً متوجه چیزی نشد. راننده از خواب بلند شد و حرکت کرد. جاسپر سیر شده بود برای همین قید خوردن راننده را زد؛ یک ساعت بعد راننده به کالیفرنیا رسید. کالیفرنیا همان شهری است که جاسپر قبلاً در آن زندگی می‌کرد.

جاسپر با دیدن ساختمان‌ها و پارک‌های شهر احساس کرد قبلاً این‌جا آمده.

وقتی یک انسان به خون‌خوار تبدیل شود تمام گذشته خود را تقریباً از دست می‌دهد و تا وارد زندگی جدید شود.

جاسپر تازه به خون‌خوار تبدیل شده بود و طبیعی بود که کمی شهر برایش آشنا به نظر برسد. اتوبوس در حال حرکت بود؛ جاسپر از پنجره اتوبوس پرید پایین.

داستان کوتاه جاسپر و ساعت دژاوو | مهدی تورانی کاربر انجمن یک رمان

او برای این که کسی او را نبیند با تمام سرعت حرکت می کرد. خودش هم نمی دانست کجا می رود. خیلی ترسیده بود.

ساعت دو شب بود و کسی داخل شهر نبود. تمام مغازه ها بسته بودند. جاسپر آن قدر رفت که به یک کوچه تنگ و باریک رسید.

او وارد کوچه شد تا کسی او را نبیند. جاسپر خیلی خسته شده بود. آرام آرام در آن کوچه راه می رفت. دلش می خواست جایی برود و استراحت کند.

او هیچ جایی را نداشت که برود؛ یعنی هیچ جایی را یادش نبود حتی خانه خودش. جاسپر همین طور که داشت در آن کوچه راه می رفت رسید به آخر کوچه.

روبه روی کوچه یک قصابی بود؛ آن قصابی درست کنار بیمارستان شهر بود. جاسپر وقتی آن گوشت هایی که در آن قصابی آویزان شده بود را دید سمت قصابی رفت؛ قصابی بسته بود.

جاسپر هر چه به شیشه ها ضربه زد شیشه ها نشکستن و موفق به خوردن گوشت نشد. جاسپر یک مریض را در بیمارستان دید که پر از خون شده بود. او رفت داخل بیمارستان تا خون آن مریض را بخورد.

جاسپر داشت به سمت آن مرد که خونی شده بود می رفت که چند آدم دید.

سریع پشت شمشادها قایم شد. وقتی آن ها رفتند از پشت شمشادها بیرون آمد. رفت سمت بیمارستان تا آن مرد را بخورد؛ مرد آن جا نبود. یک پرستار او را از پله ها بالا برد تا بستری اش کند.

داستان کوتاه جاسپر و ساعت دژاوو | مهدی تورانی کاربر انجمن یک رمان

جاسپر وارد بیمارستان شد؛ کسی داخل نبود؛ از پله‌ها رفت بالا. به بالای ساختمان که رسید صدای نوزاد شنید.

جاسپر سمت صدایی که از نوزاد می‌آمد رفت. نوزادان زیادی را دید که داخل دستگاه‌ها بودند. نوزادها تازه متولد شده بودند. او نوزادان را بو کرد؛ آن‌ها را نخورد.

احتمالاً برای این که هنوز خونشان به طور کامل تشکیل نشده بود آن‌ها را نخورد. از اتاقی که نوزادان بودند بیرون آمد؛ رفت جلوتر.

وارد یک اتاق دیگر شد. در آن اتاق مریض‌هایی بودند که حالشان وخیم بود و بیهوش بودند. جاسپر یکی از مریض‌ها را بو کشید. او را گاز گرفت. از شاهرگش خونش را می‌مکید. یک پرستار وارد اتاق شد.

به جاسپر گفت:

- آقا لطفاً بیاید بیرون کسی نمی‌تونه وارد اتاق بشه.

جاسپر برگشت. پرستار با دیدن جاسپر سر و صدای زیادی کرد.

پرستاران دیگر هم آمدند؛ وقتی جاسپر را دیدند آن‌ها هم سر و صدا کردند؛ یکی از آن پرستارها سمت جاسپر آمد تا جاسپر را بگیرد.

جاسپر از پنجره پرید بیرون. او فرار کرد و برای این که کسی او را نگیرد از بیمارستان خارج شد؛ جاسپر دوباره به همان کوچه تنگ و باریک رفت. نگهبان بیمارستان یک فرد را که با سرعت وارد آن کوچه شد را دید.

داستان کوتاه جاسپر و ساعت دژاوو | مهدی تورانی کاربر انجمن یک رمان

جاسپر وقتی وارد کوچه شد از ترس داخل سطل آشغال رفت؛ دکترها به پلیس زنگ زدند. بعد از مدتی پلیس آمد.

بعد از این که دکترها ماجرا را برای پلیس تعریف کردند تمام پلیس‌های شهر دست‌به‌کار شدند و دنبال جاسپر رفتند.

نگهبان به پلیس گفت:

- من یه نفری رو دیدم که با سرعت وارد اون کوچه روبه‌روی شد.

جاسپر درون یک سطل آشغال رفته بود و داخل آشغال‌ها محو شده بود؛ تعدادی پلیس وارد آن کوچه شدند. زیر ماشین‌ها را نگاه کردند و چیزی ندیدند.

داخل سطل آشغال‌ها را نگاه کردند؛ جاسپر را ندیدند؛ هیچ نشانی از جاسپر داخل کوچه ندیدند و رفتند. پلیس‌ها به بیمارستان رفتند و به دکترها گفتند:

- این موضوع رو به کسی نگید تا پلیس تجسس وارد عمل بشه و اون خون‌خوار رو بگیره؛ اگه کسی بفهمه که یه خون‌خوار وارد شهر شده هرج و مرج شهر رو فرا می‌گیره پس بهتره به کسی چیزی نگید.

دکترها قبول کردند که این موضوع را به کسی نگویند.

پلیس‌های تجسس با لباس و ماشین‌های شخصی وارد شهر شدند و برای دستگیری جاسپر دست‌به‌کار شدند.

جاسپر سرش را از سطل آشغال بیرون آورد؛ کسی نبود. از سطل آشغال بیرون آمد.

هوا روشن شده بود؛ جاسپر خیلی ترسیده بود؛ نمی‌دانست کجا برود. جاسپر از آن کوچه تنگ و باریک خارج شد؛ هیچ‌کس داخل شهر دیده نمی‌شد؛ کمی جلوتر رفت. صدای یک مرد آمد.

سریع رفت پشت سطل آشغال قایم شد؛ جاسپر مرد را دید؛ مرد داشت با گوشی صحبت می‌کرد. آن مرد به شخصی که حرف می‌زد گفت:

- من الآن حرکت می‌کنم و مُرده‌ها رو میارم سردخونه.

جاسپر با شنیدن این حرف با خودش گفت:

- بهتره با این مرد به سردخونه برم و مُرده‌ها رو بخورم.

آن مرد سوار ماشینش که یک کامیون بود شد؛ جاسپر رفت پشت کامیون. چندتا مُرده دید که با پارچه پوشانده شده بودند. نیم ساعت بعد راننده کامیون به سردخانه رسید و ایستاد. جاسپر سریع از کامیون پرید بیرون و پشت شمشادها قایم شد.

تعدادی آمدند و مُرده‌ها را به سردخانه بردند؛ جاسپر سریع پشت سر آنها حرکت کرد تا بفهمد سردخانه کجاست.

جاسپر فهمید که مُرده‌ها را کجا می‌برند. جاسپر رفت داخل انبار سردخانه؛ دو مرد بودند که داشتند مُرده‌ها را داخل قفسه‌های سردخانه می‌گذاشتند.

جاسپر سریع رفت پشت سردخانه قایم شد؛ آنها مُرده‌ها را گذاشتند داخل قفسه‌ها و رفتند بیرون. جاسپر بیرون آمد؛ جاسپر یکی از آن قفسه‌ها را باز کرد.

پارچه‌ای که روی صورت مرد بود را پاره کرد؛ دست آن مُرده را گاز گرفت و مشغول خوردن آن شد. یکی از مسئولان سردخانه در را باز کرد. وقتی جاسپر را دید داد زد.

بقیه مسئولان هم آمدند؛ در را روی جاسپر قفل کردند؛ آن‌ها به پلیس زنگ زدند و ماجرا را برای پلیس توضیح دادند.

جاسپر هیچ راه فراری نداشت؛ هرچه به در می‌زد تا فرار کند فایده‌ای نداشت. ده دقیقه بعد پلیس‌ها آمدند. در را باز کردند و جاسپر را دیدند. آن‌ها چند تیر سمت جاسپر زدند.

جاسپر افتاد روی زمین. ماموران به رئیس خود اطلاع دادند که آن فردی که دنبالش بودیم کشته شد. رئیس به آن‌ها دستور داد که سریع او را دفن کنند.

پلیس‌ها جنازه جاسپر را از روی زمین برداشتند؛ او را در یک تابوت گذاشتند و به گورستان شهر بردند؛ در یک قبر خالی او را گذاشتند و دفنش کردند؛ دوازده ساعت گذشت.

هوا تاریک شده بود و جاسپر در قبرستان شهر کالیفرنیا دفن شده بود. جاسپر زیر خاک بود. سلول‌های بدن او زنده شدند و خون در بدن جاسپر جریان گرفت. چند دقیقه بعد جاسپر زنده شد. پارچه‌هایی که به بدنش پیچانده بودند را پاره کرد و از قبر بیرون آمد.

جاسپر خیلی گرسنه شده بود؛ او ساعت ده شب که از قبر بیرون آمد تا ساعت سه صبح مشغول کندن قبرها شد تا مُرده‌هایی که تازه دفن شده‌اند را بخورد.

داستان کوتاه جاسپر و ساعت دژاوو | مهدی تورانی کاربر انجمن یک رمان

از شانس او تمام قبرهایی که کنده بود یا پودر شده بودند و یا استخوانشان باقی مانده بود. جاسپر به سمت شهر حرکت کرد.

ساعت چهار صبح بود که جاسپر به شهر رسید. او دوباره به همان کوچه تنگ و باریک رسید.

وارد کوچه شد و تا آخر آن کوچه رفت؛ اطرافش را نگاه کرد دید کسی نیست. سمت بیمارستان رفت و وارد بیمارستان شد.

دوباره از همان پله‌ها بالا رفت؛ وارد اتاقی که مریض‌ها بودند شد؛ سمت یکی از مریض‌ها رفت؛ از گردنش گاز گرفت و خون آن مریض را خورد.

مشغول خوردن گوشتش بود که یک پرستار از راه رسید؛ داد زد و از حال رفت. جاسپر روی پنجره رفت تا فرار کند. بقیه پرستاران هم آمدند و او را دیدند. جاسپر از پنجره رفت پایین.

از بیمارستان خارج شد و به همان کوچه تنگ و باریک رفت. دوباره داخل یک سطل آشغال رفت. کمی بعد صدای آژیر پلیس آمد.

پلیس‌ها دوباره متحد شدند و برای یافتن جاسپر دست به کار شدن.

چندتا از پلیس‌ها به همان کوچه تنگ و باریک رفتند. زیر ماشین‌ها را نگاه کردند و چیزی ندیدند. یکی از مأموران داخل سطل آشغالی که جاسپر بود را نگاه کرد.

او جاسپر را دید. عقب رفت و گفت:

- اون موجود داخل این سطل آشغاله.

داستان کوتاه جاسپر و ساعت دژاوو | مهدی تورانی کاربر انجمن یک رمان

جاسپر از سطل آشغال آمد بیرون و یک مشتی به آن مأمور زد؛ جاسپر فرار کرد؛ اما مأموران پلیس همه‌شان روی جاسپر ریختن و او را گرفتند. جاسپر را دستبند زدند و او را در ماشین گذاشتند. سه نفر از مأموران هم با جاسپر نشستند تا او فرار نکند. جاسپر را پیش رئیس خود بردند.

مأموران گفتند:

- ما دیشب او را دفن کردیم نمی‌دونم چه‌طور وارد شهر شده.

رئیس با نیروهای خود به گورستان شهر رفتند تا ببینند او کجا دفن شده بود. دیدند او علاوه خاک قبر خود خاک چند قبر دیگر را هم بیرون آورده.

رئیس به مأموران خود گفت:

- کندن قبرها کار اون موجود مگه نه؟

مأموران گفتند:

- مشخصه چون هیچ‌کس غیر از او این کار رو نمی‌کنه. رئیس به همراه مأموران سوار ماشین شدند و پیش جاسپر رفتند.

هرچه از جاسپر سؤال می‌کردند جواب نمی‌داد؛ آن‌ها جاسپر را کشتند. گوشت او را قطعه‌قطعه کردند و برای سگ‌های خود ریختند.

رئیس بعد از این‌که از کشته شدن و نابود شدن جاسپر مطمئن شد به همراه مأموران و سگ‌هایش آن محل را ترک کردند. مقداری از گوشت جاسپر روی زمین باقی مانده بود. گوشت او رشد کرد و بعد از گذشت ده دقیقه دوباره به همان جاسپر قبل تبدیل شد.

داستان کوتاه جاسپر و ساعت دژاوو | مهدی تورانی کاربر انجمن یک رمان

جاسپر از روی زمین بلند شد؛ جاسپر در مکانی از پاسگاه شهر کالیفرنیا بود. او رفت به سمت خروجی تا از پاسگاه فرار کند.

یکی از مأموران به رئیس خود گفت:

قربان او دوباره برگشت؛ رئیس و نیروهای مسلح شدند؛ سمت جاسپر رفتند و به او شلیک کردند. جاسپر بعد از چند ساعت فرار کردن و مقاومت بالاخره و دوباره توسط نیروهای پلیس کشته شد. مأموران سریع سمت جاسپر رفتند.

جاسپر را برداشتند و به آزمایشگاه بردند؛ او را به دستگاهی وصل کردند و به تمام نقاط بدنش سُرْم وصل کردند.

تمام خون جاسپر را به وسیله آن دستگاه و سُرْم‌هایی که به او وصل کرده بودند از بدنش بیرون کشیدند؛ خون جاسپر را در یک ظرف ریختند. رئیس بعد از این که خون جاسپر را از بدنش بیرون کشیدند به نیروهایش دستور داد ظرفی که خون جاسپر در آن بود را بیاورند و روی شعله آتش بگذارند.

مأموران ظرفی که خون جاسپر در آن بود را روی شعله آتش گذاشتند. بعد از گذشت نیم ساعت خون جاسپر کاملاً تبخیر شد.

سپس پوست و استخوان‌های باقی مانده از جاسپر را برداشتند؛ آن‌ها را جایی در همان پاسگاه آتش زدند و جسدش پودر شد. جاسپر برای همیشه نابود شد و همه یاد گرفتند با در کنار هم بودن همه چیز درست می‌شود.

پایان